برای اولین بار

چرا سیدجلال تا آخر عمر ازدواج نمی‌کند؟

توضیحات: حسن جمشیدی خراسانی احتمالا در این روایت چرایی مجرد ماندن سیدجلال‌الدین آشتیانی را برای مخاطبانش بازگو می‌کند. او در گفت‌وگو با دوست دوران جوانی سیدجلال از خاطرات شکست عاطفی آشتیانی مطلب مفصل و مطولی جمع‌آوری کرده است. این روایت با اجازه خانواده آن دختر و با حذف برخی اسامی و توصیفات و برای اولین‌بار منتشر می‌شود.

برادرخانم‌های یکی از علمای بزرگ مشهد که از خیاط‌های به‌نام بغداد به شمار می‌رفتند به کاظمین مهاجرت کردند و همان‌جا ساکن شدند. خانواده این عالم بزرگ حالا می‌توانستند هم به زیارت عتبات بروند و هم صله‌رحم داشته باشند. ضمنا برای اعضای خانواده هم فرصتی می‌شود تا روزهایی را با دایی‌جانشان و خانواده محترم ایشان بگذرانند. خانواده این عالم جلیل‌القدر به عراق می‌روند و عازم کاظمین می‌شوند و در منزل برادر خود، یعنی دایی بچه‌ها، مستقر می‌شوند و به پسرشان که در نجف مستقر است و در مدرسه آیت‌ا... بروجردی اتاق دارد و درس می‌خواند خبر می‌دهند که در کاظمین هستند و برای دیدار به جمع آن‌ها ملحق شود.

ایشان هم برای دیدار با مادر و خواهر و نیز پدر، قصد سفر کاظمین می‌کند. ساکش را می‌بندد و از هم‌اتاقی‌اش، سیدجلال، خداحافظی می‌کند. سیدجلال علت سفر بی‌مقدمه به کاظمین را از او می‌پرسد. ایشان هم در پاسخ می‌گوید: «مادرم و آبجی‌ها و پسرآبجی‌ام به کاظمین مشرف شده‌اند و منزل دایی‌جانم هستند. پدرم هم از مکه خواهد آمد. هم زیارت کاظمین می‌روم و هم دیدار مادر و دایی و آبجی‌ها و حاج‌آقا! جمع خانوادگی که بعد از مدتی دورهم اتفاق می‌افتد.» سیدجلال هم می‌گوید یک‌لحظه تأمل کن، من هم الان راه می‌افتم و با تو می‌آیم. چون بحث خانواده است، ایشان بهانه می‌آورد که نمی‌شود. آقا سیدجلال اصرار می‌کند که من هم با شما می‌آیم. از ایشان اصرار و از دوست هم‌اتاقی‌اش هم انکار و خلاصه با ایشان همراه می‌شود. این ۲ طلبه جوان به کاظمین که می‌رسند یک‌راست می‌روند سمت منزل در می‌زنند. هردو پشت در ایستاده‌اند تا در گشوده شود. در منزل گشوده می‌شود و خانم جوانی چادربه‌سر در را باز می‌کند و بی‌توجه به اینکه کسی پشت در هست یا نه، آغوش می‌گشاید و برادرش را در بغل می‌گیرد و هریک قربان‌صدقه دیگری می‌شود و این برادر و خواهر در آغوش هم ابراز احساسات می‌کنند. برادر خواهرش را متوجه می‌کند که دوست هم‌اتاقی‌اش هم همراه اوست. دختر یکه می‌خورد و خودش را از آغوش برادرش بیرون می‌کشد. چادرش را مرتب و خود را جمع‌وجور می‌کند و با خجالت و شرمندگی که «ببخشید. متوجه نشدم.» آرام به دوست برادر سلام می‌کند و از چشم هردو دور می‌شود و به اهل خانه خبر می‌دهد که داداش تنها نیست. هردو یا... کنان وارد منزل می‌شوند. گویا در همان لحظات، ابراز احساسات این برادر و خواهر جرقه‌ای به خرمن دل سیدجلال می‌زند و آتش به پا می‌کند.

سیدجلال از این لحظه به بعد گرچه در آنجاست ولی دیگر در آنجا نیست. در این جمع هم که هست متوجه هیچ‌کس دیگر نیست. وی نه یک دل که صد دل از کف داده و دلداده شده است. گرچه رفتار او غیرعادی می‌نماید، فکر می‌کند که کسی متوجه رفتار او نمی‌شود. فکر می‌کند که این یک راز است اما رازی که نمی‌تواند به‌راحتی برملا کند. به رفیقش چه می‌تواند بگوید؟ بگوید که من عاشق خواهرتو شده‌ام؟ اصلا چطور و به چه‌زبانی بگوید؟ از یک طرف نمی‌خواهد دوستی دیرینه‌شان از هم بپاشد و از سوی دیگر، آتش عشقی است که از درون زبانه می‌کشد و او را می‌سوزاند.

مدتی از سفر به کاظمین می‌گذرد. سیدجلال طی نامه‌ای دخترخانم را از پدرش خواستگاری می‌کند. نامه توسط یکی از دوستان و آشنایان به مشهد فرستاده می‌شود تا به پدر دختر برسد. ایشان هم نامه را می‌خواند. با دخترخانم گفت‌وگو می‌کند. موافقت با پیشنهاد سیدجلال منوط به نظر برادر می‌شود، او که سیدجلال را خوب می‌شناسد. پدر در نخستین پاسخ، برای سیدجلال می‌نویسد که بنده پس از مشورت با برادرش که فصل مشترک بین بنده و شماست مراتب مثبت‌ومنفی‌بودن نظرم را به شما اطلاع خواهم داد، و سیدجلال همچنان در آتش فراغ می‌سوزد. مگر چه چیزی کم دارد؟ قد رعنا و جمال دل‌آرا و سواد بسیار بالا، همه ویژگی‌های یک داماد را دارد. تازه سید هم هست. پس چاره‌ای جز پذیرش این ازدواج نیست. دلیلی برای دست رد زدن نمی‌بیند.

پس از چندی، نامه‌ای از مشهد به مدرسه می‌رسد. برادر دختر که هم‌اتاقی سیدجلال است نامه را می‌گیرد تا بخواند. سیدجلال اصرار می‌کند که نامه چیست. چون از مشهد است، حدس زیادی می‌زند که مرتبط با خواسته اوست. سیدجلال می‌داند که ماجرا از چه قرار است و می‌داند که محتوای نامه چیست ولی هم‌اتاقی‌اش چندان خبری از این ماجرا و اتفاق‌های پشت‌پرده ندارد. هم‌اتاقی‌اش اصرار می‌کند که نامه از طرف پدرش و مسئله داخلی و خانوادگی است و نمی‌تواند نامه خانوادگی را پیش از آنکه بداند محتوای آن چیست پیش او بخواند. سیدجلال که تقریبا از پشت‌پرده‌ای که خود ایجاد کرده است باخبر است مصر می‌شود که نامه را ببیند و از آن باخبر شود. سیدجلال چندین بهانه جور می‌کند تا بتواند به گونه‌ای از محتوای نامه و موافقت پدر او باخبر شود. سیدجلال اصرار می‌کند که: «می‌خواهم خط پدرت را ببینم. علما خط قشنگی دارند. ببینم خط پدر شما هم زیباست یا عادی است.» خود سیدجلال خطاط ماهری بود و خیلی خوش خط می‌نوشت.

برادر دختر و هم‌اتاقی و دوست دیرین سیدجلال از دستش می‌گریزد و در کنجی نامه پدر را می‌خواند. محتوای نامه اعلام درخواست خواستگاری از جانب هم‌اتاقی اوست و نظرش را رسما خواسته‌اند. برادر دختر بر سر دوراهی است. از یک سو دوستی و رفاقت با سیدجلال و از سوی دیگر خواهرش. آیا این وصلت به سود سیدجلال خواهد بود یا به سود خواهرش؟ شاید هم به سود هیچ‌کس. دودوتا چهارتا می‌کند.

ایشان با توجه به دوستی و رفاقتی که با آشتیانی دارد، اخلاق و منش و روش او را خوب می‌شناسد که خیلی بیش‌ازاندازه شجاع و جسور است. از طرف دیگر، خیلی تقید به خانواده و مسئولیت خانواده ندارد. او فرد بی‌توجه به دنیا و ذخایر دنیوی است و این منش شاید برای عرفان و تصوف و فلسفه خوب باشد ولی برای دختری که هزاران آرزو دارد چندان چنگی به‌دل نمی‌زند. ازدواج این ۲ نه به سود سیدجلال و نه به سود خواهرش است. واقعا فرد کله‌شق و نترسی بود. مثلا می‌گفت می‌خواهم خودم را بکشم. سراغ سیم برق می‌رفت تا خودش را بکشد. ایشان اطمینان پیدا کرده بود که جلال این کار را هم می‌کند. لذا همیشه درباره او دلهره و اضطراب داشت. او برای پدرش نوشت که درست است که سید آدم فاضلی است ولی آدمی است که گاهی نماز صبحش قضا می‌شود. در نتیجه، اصلا صلاح نیست که ایشان با خانواده ما وصلت کند. شاید شوهر خوبی نباشد، و در نهایت هم نوشته بود: «البته این نظر من است.»

این را طی نامه‌ای برای پدرش نوشت و فرستاد. سیدجلال همچنان چشم‌به‌راه نامه از ایران است. هر مسافری که از مشهد می‌آید، در پی آن است که شاید خبری از دلداده‌اش رسیده باشد. نامه می‌رسد ولی جواب باب طبع سیدجلال نیست. آسمان یکباره فرومی‌ریزد و او سخت آزرده‌خاطر می‌شود. بعد از مدتی هم به گونه‌ای به اصل نامه و مفاد آن دسترسی پیدا می‌کند. تقریبا بعد از این، دوستی آن‌ها به سردی می‌گراید و سرسنگین می‌شود و مدتی هم به قهر می‌گذرد. گرچه با گذشت زمان رابطه این ۲ دوست عادی می‌شود، خاطرخواهی سیدجلال هرگز از بین نمی‌رود و زندگی را با خیال همان خاطرات می‌گذراند.

خط زیبای سیدجلال آشتیانی

درست مثل تو، درست مثل آن روز

روایتی از واپسین دیدار با سیدجلال آشتیانی

محمدرضا مروارید
نویسنده و پژوهشگر

خیلی وقت بودم ندیده بودمت. دیدارهایم با [حسن] لاهوتی، جدا از هم‌صحبتی دل‌انگیز با او، همواره یک لذت دیگر هم داشت و آن زیارت تو بود که هرگاه چشمم به روی خندانت می‌افتاد، روح و جانم تازه می‌شد. آخرین‌بار هم مثل هربار، شبی دیرهنگام بود. نشسته بودیم به صحبت کتاب که تو از اتاقت به در آمدی. حسن خیلی خوش نداشت که کسی تو را این‌گونه ببیند، و این را خودش بارها گفته بود. آن شب هم هرگز انتظار نداشت که بی‌خبر و سرزده از اتاقت بیرون بیایی. من با اینکه وصف حال و روزت را شنیده بودم، اما هیچ‌گاه چشم نداشتم که این‌گونه‌ات ببینم:

مانند همیشه خندیدی، اما لبخندت اصلا آن لطافت و معنای گذشته را نداشت. مثل بارهای پیشین چشمانت را به من دوختی، اما هرگز آن فروغ قبلی در نگاهت موج نمی‌زد. دستت را پیش آوردی و من بی‌درنگ آن را، به رسم ادب و شاگردی، در میان ۲ دست خویش گرفتم و سر خم کردم، ولی دستانت هیچ نشانی از آن گرمای جان‌بخش پیشین را در خود نداشت.

گام‌به‌گام عقب رفتم. سرم را پایین انداختم و دزدانه، آن‌گونه که نه تو ببینی و نه حسن، سرشک از دیده ستردم. صدای زنگ‌دار و رسایت مرا از خود به در آورد و سؤال کردی: «حالا کجا هستی، آقا رضا؟» تو همیشه مرا همین‌طور صدا می‌زدی. گفتم: «همین‌جا هستم آقا! زیر سایه شما، در همین مشهدی که به قول خودتان در آن خاک مرده پاشیده‌اند.» و تو پرسیدی: «این‌همه راه را تا اینجا چگونه آمده‌ای؟» و من رویم را برگرداندم و به بهانه‌ای، دست در جیب کردم و به جست‌وجوی دستمالی که بر صورت گذارم، اما کار از کار گذشته بود و رسوا شده بودم. بی‌درنگ به خود نهیب زدم و آرام و قرار خود را بازیافتم و باز این تو بودی که پرسیدی: «خوب هستی؟» و من «به دعای شما» گویان، جسارت کردم و دستم را جلو آوردم تا دکمه‌های پیراهنت را که جابه‌جا بسته بودی، درست کنم، و تو خندیدی که «خوب است، کی می‌بیند؟!» و ادامه دادی که «تازه ببیند، مگر چه می‌شود؟!»

هنوز دقیقه‌ای چند نگذشته بود، سالی اما گذشت، که هیچ انتظارش را نداشتم، با من و حسن و خودت حرف می‌زدی و به قفسه کتاب‌ها نزدیک می‌شدی، همان قفسه‌ای که سال‌های سال آن را دیده بودی و تک‌تک کتاب‌هایش را می‌شناختی، از میان آن همه کتاب که در طبقه‌های مختلف کتابخانه چیده شده بود، دستت را یک‌راست گذاشتی روی جلد کتابی آشناتر از همه که نوشته نستعلیق جلدش از دور هم نمایان بود: «مثنوی معنوی» خندیدم.

خندیدم و گفتم: «آقا! عجب انتخابی کردید!» گفتی: «خوب کتابی است. خیلی مطالب علمی دارد.» با خود گفتم: «شگفتا که با این‌همه، هنوز این کتاب را خوب می‌شناسد و آن را به من می‌نمایاند!» اما این خوش‌خیالی من دیری نپایید. هنوز نگاهت را از کتاب برنداشته بودی و دستت را از روی نوشته آن کنار نکشیده بودی، هنوز داشتی نام کتاب را پیش خودت مرور می‌کردی، انگشتت را حرف‌حرف با قلم خوشنویس عطف کتاب پیش بردی، اما نقطه‌ها را جابه‌جا گذاشتی، درست مانند دکمه‌های پیراهنت: «مُتَنَوی...» و من باز رویم را برگرداندم که ابرو در هم کشم و لب برچینم. حسن پشت سرم ایستاده بود. مرا دید. دست بر شانه‌ام نهاد و آرامم کرد. تو هم برگشتی و رو سوی در نهادی. هنوز پایت را از چارچوب بیرون نگذاشته بودی، رو به من کردی که «کتاب خوبی است، بخوانش آقا رضا!» و رفتی.

و این واپسین دیدار بود در بیداری.

در خواب اما هنوز بسیار می‌بینمت، شاداب و سرحال و بانشاط. همین دیشب بود که نشسته بودی روی تختی چوبی که قالیچه‌ای ترکمنی، از همان‌ها که روی دوششان می‌اندازند و در خیابان‌ها می‌گردند برای فروش، رویش انداخته بودند، ۲ تا مخده لاکی منگوله‌دار هم تکیه داده بودند به نرده‌های آن، که تو بنشینی و مثل آقاهای اهل تجمل و تشریفات، چهارزانو بزنی و باد در غبغب بیندازی و شاگردان و مریدانت را امر و نهی کنی تا یکی برایت چای بیاورد، یکی دستمال به دستت بدهد، یکی بادبزن بردارد و نسیم برخاسته از رودخانه را به صورتت بکشاند، پسند تو اما هیچ‌یک از این‌ها نبود، که تو خواسته بودی بیایی لب تخت بنشینی و دامن قبایت را بالا بزنی و پای‌افزار درآوری و پاهایت را بسپاری به آبی روان که از زیر تخت می‌غلتید و می‌رفت. درختان مست بید هم نقش همان بادبزن‌ها را بازی می‌کردند و با جنبش زیبای آویزه‌های سبز خود، نسیم را از روی رود برمی‌داشتند و می‌آوردند کنار تخت، و از آن بالاتر، تا کنار رخسارت، و تو دستار از سر برداشته بودی و دستت را با آب زلال رودخانه خیس می‌کردی و می‌کشیدی به سر و صورتت، که موهایش همه یک‌اندازه ماشین شده بود، درست مثل آن شب.

> در خواب اما هنوز بسیار می‌بینمت، شاداب و سرحال و بانشاط. همین دیشب بود که نشسته بودی روی تختی چوبی که قالیچه‌ای ترکمنی، از همان‌ها که روی دوششان می‌اندازند و در خیابان‌ها می‌گردند برای فروش، رویش انداخته بودند و ۲ تا مخده لاکی منگوله‌دار هم تکیه داده بودند

درست مثل آن شب هولناکی که در خلوت آغاز سال، با دوستم حسین از گلچهره می‌گذشتم و تا خواستم خانه تو را نشانش دهم و پایین بیایم و زنگ بزنم، خودت را دیدم که با دستار سیاهی که مانند همیشه آن را همین‌طوری به دور سرت پیچیده بودی و بی‌عباوقبا، بیرون آمده بودی و ... بگویم آیا؟ بگویم که چگونه جلو ماشین را گرفتی و من سراسیمه ایستادم و پریدم پایین که چه شده است آقا؟! و تو دست در جیب کردی و بی‌آنکه نگاهی به من بیندازی تا مرا بشناسی، یک دویست‌تومانی به من دادی و از من خواستی که برایت سیگار بخرم، و من گفتم: «آقا شما بفرمایید داخل. من برایتان تهیه می‌کنم.» و حسین را نزد تو گذاشتم و خودم دل‌افسرده و شگفت‌زده به سوی خیابان «سلمان» شتافتم و یک بسته سیگار برایت خریدم و شتابان برگشتم، و هنوز که هنوز است و بیش از ۱۰ سال از آن شب می‌گذرد، درد آن دیدار ناگهانی و حال زاری که داشتی و یک نخ سیگار را التماس می‌کردی و اندک رهگذران سواره و پیاده هم برایت کاری نمی‌کردند، از روی دوشم برداشته نشده است. تا مدت‌ها این خاطره را حتی از حسن هم پنهان می‌کردم که نکند بدش بیاید! اما یک بار، دل به دریا زدم و با هزار عذرخواهی و پوزش‌طلبی، از او خواستم که به حرف من گوش دهد، و برایش گفتم. حسن شاید خدا را شکر کرد که فقط من و حسین تو را دیده بودیم و نه کسی دیگر، که آغاز سال بود و پایان شب، و خیابان خلوت و رهگذران اندک. هرچند اگر شلوغ هم بود، چه کسی از ساکنان «این میهمان‌خانه مهمان‌کش روزش تاریک» تو را می‌شناخت و به خواسته‌ات التفاتی می‌کرد؟!

درست مثل آن شب سرد زمستانی که خودت را از مدرسه «امام‌صادق» در چهارباغ به خیابان خسروی‌نو رسانده بودی و از آنجا تا خسروی و نزدیکی‌های میدان سراب را هم از کنار خیابان پیاده آمده بودی و از رانندگان خواسته بودی که تو را به مقصد برسانند که احدی لبیک نگفته بود، و در میانه دروازه طلایی، به تو رسیدم و بر دیده نشاندم تا به خانه‌ات برسانم و تو خواستی که پیش از رفتن به خانه، سری هم به دکه روزنامه‌فروشی میدان راهنمایی بزنی تا هم نگاهی به مطبوعات بیندازی و هم چند نخ سیگار بخری تا خستگی تدریس و راه پیاده پیموده را با پک‌های اندکی که به سیگار می‌زنی، از خود دور کنی، و تا طلوع بنشینی به خواندن و نوشتن، و خواندی و نوشتی، و سال‌ها از پی سال‌ها و فصل‌ها از پی فصل‌ها آمدند و رفتند و تو بودی با ما، با همه، با گذشته‌ها و برای آینده‌ها، و ناگهان بانگی برآمد و تو نیز رفتی همان‌جا که بزرگان پیش از تو رفتند. روزهای اول بهار بود. قرار بود شکوفه‌ها بر شاخه درختان خودنمایی کنند. قرار بود بلبلان آواز مستانه سر دهند. قرار بود نسیمی بهاری چهره مردمان شهر را نوازش دهد، اما معلوم نبود که چرا سرمای زمستان هنوز دل از این شهر نمی‌کند، چرا بهار نشانی از خود نمی‌آورد، چرا مردم نوروز را باور نمی‌کنند. سرد است، سرد، چندان که باید شال و کلاه کرد و آمد به تشییع پیکرت. آه، آه که قلم را یارای نوشتن نیست و مرا یارای سرودن تو، که زبان در کام مانده است و خاموشی مرا بهتر!

درود صبح

تاریخ شعری که مهدی اخوان ثالث در وصف سیدجلال آشتیانی سروده ۱۱ خرداد سال ۱۳۶۷ است که قبل از آن چنین شرحی خطاب به او آورده است: «کلمه شکری به یاد محبت‌ها و به پاس الطاف حبیب ارجمند، یگانه سید احرار، جناب آقای سیدجلال‌الدین آشتیانی، فیلسوف گران‌مایه -دام عزه- که بر عرَف خاطر او، سرّ و سرود نثار باد.»
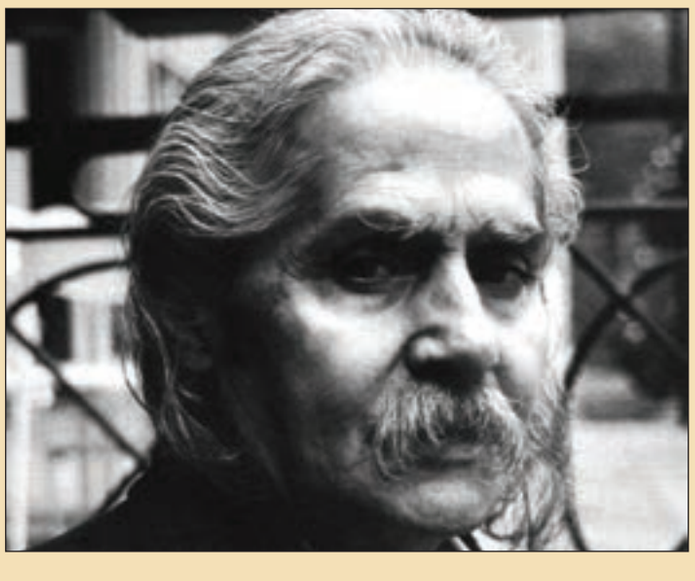
جاری‌ست از کرانه البرز رود صبح
آید فرو به فرق سیاهی عمود صبح
افراشته ست پرچم زربفت روشنی
اینک در اهتزاز نگر ره نمود صبح
گسترده است فرش گهربفت پرفروغ
زرد و بنفش و آبی و سرخ و کبود صبح
ایزد به گوش دورترین خفتگان خاک
چون صور رستخیز بخواند سرود صبح
آتش‌فشان بیشه خاور شکفت و شد
تا باختر قلمرو زرینه دود صبح
گردون نهاد آینه در پیش آفتاب
تاباند تا اقاصی آفاق جود صبح
بر جان پاک سید احرار ره برند
فر خجسته‌ای که دمد از درود صبح
سید جلال آشتیانی که جاری است
امید از این بقیه سادات رود صبح